



معصومه رضایپور، پرستار جنگ  
حالا برای سلامت مردم در روستاها خدمت می‌کند

# همیشه امدادگر



محبوبه فرامرز اسریش را به آستین سفیدرپوشش تکیه داده، چادر مشکی نیمی از صورتش را پوشانده است. صدایش می‌لرزد. کمی سکوت می‌کند. چند نفس عمیق می‌کشد. اما حریف بغض توی گلویش نمی‌شود. دانه‌های اشک یکی پس از دیگری از چشم‌هایش نثر می‌خورد و از چانه، روی مقنعه مشکی‌اش می‌ریزد. معصومه رضایپور آن قدر بین خاطرات سال‌های دورش می‌چرخد و

می‌چرخد تا اینکه تلخی‌هایشان را تاب نمی‌آورد. او برای زن‌های اطرافش سمبل مقاومت است. زود خودش را جمع و جور می‌کند. یکی دو نفس عمیق می‌کشد و خاطراتش را از وقتی در شهرستان قائن به دنیا آمد تا وقتی از دوفروزندش دل‌کنند و ۶ ماه و ۶ روزش را در جبهه گذراند تا حالا که مسئول کانون بسیج جامعه پزشکی دانشگاه علوم پزشکی مشهد است، برایشان مرور می‌کند.

معصومه خانم ساکن محله کوشش است و با اینکه هفتاد سالش تمام شده، هنوز دست از کار نکشیده است. پشت و پناه روستاییانی است که از فقر، توان دوا و دکتر ندارند. او هر ماه، شال و کلاه می‌کند و همراه تیم پزشکی به یکی از روستاهای محروم استان می‌رود. او سال‌ها عضو انجمن حمایت از زنانیان بود و از سال ۷۳ نیز در کسوت مسئول کنترل بهداشت حرم، به‌زائران خدمت می‌کند.



## مادرم ملاحظه بود

مادر معصومه خانم، سواد قرآنی داشت و به بچه‌ها قرآن یاد می‌داد. دخترش آن سال‌ها را هنوز خوب به خاطر دارد و تعریف می‌کند: صبح با صدای «ب‌دو زبر ب» بیدار می‌شدم. مادرم من را هم می‌نشاند کنارش؛ او ایل یک روز در میان، اما کمی که بزرگ‌تر شدم، هر روز به شیوه قدیم، خواندن قرآن را یاد می‌گرفتم. مادرش در امور دینی شوخی نداشت؛ «هفت سال بیشتر نداشتم؛ یعنی هنوز به سن تکلیف هم نرسیده بودم. مادر می‌گفت اگر نماز نخوانید، از غذا خبری نیست. ما از همان سن نماز خوان شدیم.» یکی دیگر از دغدغه‌های مادر این بود که بچه‌ها وقتی مدرسه می‌روند حجابشان را رعایت کنند؛ «آن



وقت‌ها مانند حال نبود. بچه‌ها در مدرسه حجاب نداشتند. مادرم از این موضوع خیلی ناراحت بود. برای همین به من و دو خواهرم تأکید می‌کرد به بقیه کاری نداشته باشیم و روستاییان از سرمان نیفتند.» معصومه خانم چشم‌هایش را ریز می‌کند و می‌خندد؛ تعریف می‌کند: مادرم چند روزی بیمار بود و خواهر بزرگ‌ترم به او رسیدگی می‌کرد. نمی‌دانم به چه دلیلی مادرم دل‌نگران شده بود. با همان حال و روز، خودش را به پشت بام مسجد کنار مدرسه رسانده بود تا سروگوشی آب بدهد. زنگ تفریح بود. من روستایی‌ام را جلو‌گردنم گره زده بودم و بازی می‌کردم. صدای مادرم را شنیدم که از دور داد می‌زد: «معصومه، چارقدت رو درست کن.» او خواهرم، رشیده، را دیده بود که روستایی از سرش افتاده است. به او هم با تشکر گفت: «رشیده چارقدت رو چارقدت داشتی؟ سرت کن.»

## شب‌های سخت خوابگاه

معصومه تا ششم ابتدایی را در قائن خواند و از هفتم به مشهد آمد؛ «خواهرم ازدواج کرده و در خیابان پاستور ساکن بود. برای ادامه تحصیل در همان اطراف خانه خواهرم در مدرسه راهنمایی ثبت نام کردم. کلاس نهم را که تمام کردم، رفتم دنبال کار. هم در بیمارستان فرح (قائم فعلی) منشی بودم و هم شبانه دبیرستان می‌رفتم.» سال ۵۳ با یکی از هم‌شهریانش که متصدی شرکت اتوبوس‌های برون‌شهری بود، ازدواج کرد. از همان اول هم با همسرش شرط کرد مانع درس خواندن و کار کردنش نشود. او سال ۵۶ در رشته مامایی از دانشگاه یزد فارغ‌التحصیل شد؛ «دو سال طرحم را در بیمارستان دکتر فرخی قوچان گذراندم. همان موقع پسر سید علی را حامله بودم. کلا بیست روز به من مرخصی زایمان دادند و بعد با بچه به خوابگاه قوچان و سرکارم برگشتم.» او شب‌هایی را به خاطر می‌آورد که سید علی گریه می‌کرد و صدای هم‌اتاقی‌هایش را در می‌آورد: «هیچ‌کدامشان ازدواج نکرده بودند و شرایطم را درک نمی‌کردند. مجبور بودم برای اینکه سروصدای بچه بد خوابشان نکند، شب تا صبح را در راهرو خوابگاه بگذرانم. هوا هم سرد بود. حالا که یاد آن موقع می‌افتم، از آن همه سرسختی تعجب می‌کنم.» معصومه تعهد خدمت داشت و باید دو سالش را در قوچان سپری می‌کرد؛ «سید علی را با خودم به بیمارستان می‌بردم. روی تختی که حفاظ بلندی داشت می‌خواباندم و روزی شش ساعت کار می‌کردم. دوره خدمت تمام شده بود اما رئیس بیمارستان با انتقالم به مشهد موافقت نمی‌کرد. همسرم همان اول حاضر بود دوره خدمتم را بخرد اما خودم دوست داشتم به تعهدم پایبند باشم.»

## وقتی بچه‌ام را جا گذاشتم

بالاخره دری به تخته خورد و با انتقال رضایپور موافقت شد و برای بیمارستان تیمورسپه‌امی (شهید کامیاب کنونی) انتقالی گرفت؛ می‌گوید: کادر بیمارستان به جای حجاب، کلاه سرشان می‌کردند. همسرم همان روز اول گفت: «اگر بنا باشد قدیم سرت کنی نمی‌خواهد کار کنی.» اما ما با هم قرار و مدار گذاشته بودیم. من بلد بودم چطور هم‌سرکار بروم و هم حجابم را حفظ کنم. روستایی‌ها سرم می‌کردم و جلوی چشمم را گره می‌زدیم. رئیس بیمارستان چند باری به خاطر همان روستایی، مسخره‌ام کرد. گوشه و کنایه‌اش دلم را سوزاند و گوشه‌ای رفتم و یک دل‌سیر گریه کردم. اوایل سال ۵۷ بود و صدای انقلاب به گوش می‌رسید؛ «راستش من و مادرم حسابی خوشحال بودیم؛ چون می‌دانستیم با تغییر رژیم، شرایط بهتری می‌شود و کسی به پوششمان کاری ندارد. من در بیمارستان مشغول بودم و همسرم در راهپیمایی شرکت می‌کرد. خودم هم جسته و گریخته اعلامیه‌هایی را که برادرم مخفیانه به خانه می‌آورد، می‌خواندم.» خانه معصومه نزدیک بیمارستان بود. او فرزند دومش را باردار بود و سید علی هم دو سال داشت و همچنین هر روز با او به محل کارش می‌رفت؛ «بیمارستان اتاقی برای نگهداری از بچه‌ها داشت. روزهای پیش از انقلاب بود و هر روز به تعداد مجروحان اضافه می‌شد. گاهی آن قدر سرم شلوغ می‌شد که از صبح تا شب فرصت خوردن یک لقمه نان را هم نداشتم. یک شب از همان شب‌های شلوغ بیمارستان، بعد از تمام شدن کارم، خسته و مانده به خانه رسیدم. همسرم تا چشمش به من افتاد، سراغ علی را گرفت. فکرش را بکنید: پسرم را در بیمارستان جا گذاشته بودم! (می‌خندد) وقتی برگشتم، پرستار بچه‌ها و یکی دو نفر دیگر در اتاق نگهداری از اطفال بودند. تا من را دیدند، زدن‌زیر خنده و گفتند می‌دانستند آن قدر سرم شلوغ نبوده که بچه‌ام را فراموش کرده‌ام.»

## درست می‌شود؛ غصه نخور!

قبل از انقلاب بیمارستان تیمورسپه‌امی مخصوص بیماران آسیب مغزی بود. پزشکان مغزو اعصاب هم تنها در این بیمارستان مستقر بودند. این موضوع به ازدحام بیماران اضافه می‌کرد؛ «از تصادفی‌ها تا افرادی را که در تظاهرات ضربه به سرشان خورده بود. به بیمارستان ما می‌آوردند. از همان روزهای اولی که تعداد مجروحان انقلابی زیاد شده بود، شهید رئیسی که جوانی هجده ساله بود، به بیمارستان می‌آمد.» به گفته خانم رضایپور، کار شهید رئیسی این بود که نشانی خانه مجروحان را بگیرد و خانواده‌های آن‌ها را خبردار کند؛ «او گاهی از صبح تا عصر در بیمارستان بین مجروحان می‌چرخید و به آن‌ها رسیدگی می‌کرد. چند بار به او چای تعارف کردم در جواب گفت من کادر بیمارستان نیستم و خوردن قند و چای اینجا برای من حلال نیست. یک بار در همان شلوغی سرپرستار، گوشه آستین پیراهنم را گرفت و با عصیانیت به پوششم گیر داد. آن موقع پرستار هالباس آستین کوتاه می‌پوشیدند. من آستین بلند می‌پوشیدم از ناراحتی چشم‌هایم پراز اشک شد. با گوشه آستین اشک‌هایم را پاک کردم و مشغول کارم شدم. آقای رئیسی شاهد ماجرا بود. وقتی از کنارم رد شد، آرام گفت: «خواهرم، درست می‌شود؛ غصه نخور.» همه روزهای پرالتهاپ بیمارستان یک طرف و روزهای ۹ و ۱۰ دی ۵۷ یک طرف؛ «آن قدر تعداد مجروحان زیاد بود که روی هر تخت دو نفر می‌خوابانیدیم. تا جلودر سرویس بهداشتی پراز مجروح بود. من از یک طرف زخم‌های سطحی را بخیه می‌زدم و از طرفی بانداز می‌کردم. از وخامت حال بعضی‌هایشان گریه‌ام می‌گرفت. اشک می‌ریختم و کارم را انجام می‌دادم. اما وقت ناله و گریه نبود. باید جان مجروحان را نجات می‌دادم. شب آن قدر دیروقت کارم تمام شد که با آمبولانس بیمارستان، من را به خانه رساندند.»